



۱ آنا کاری نینا

لف تالستوی

ترجمه حمیدرضا آتش برآب



۱۳۹۹

فهرست

آنا کاری نینا (جلد اول)

۱	بخش اول
۲۵۳	بخش دوم
۵۱۳	بخش سوم
۷۵۷	بخش چهارم

آنا کاری نینا (جلد دوم)

۹۳۱	بخش پنجم
۱۱۶۷	بخش ششم
۱۴۱۹	بخش هفتم
۱۶۳۳	بخش هشتم
۱۷۳۹	فهرست ترجمه آنا کاری نینا

یک

خانواده‌های خوشبخت همه‌شان لنگه هم‌اند، ولی هر خانواده بدبختی مصیبت خودش را دارد.

در منزل آبلونسکی‌ها هوا پس بود. خانم خانه بو برده بود که شوهرش با معلم سرخانه فرانسوی سابق بچه‌ها رابطه داشتند و بنابراین به شوهر گفته بود که دیگر محال ممکن است بتواند با او زیر یک سقف زندگی کند و سه‌روزی هم می‌شد که وضع به همین منوال بود. خلاصه که جو سنگینی حاکم بود، هم بین زن و شوهر و هم خدمتکارها و باقی اهل خانه. همه احساس می‌کردند که دیگر زندگیشان در کنار هم معنایی ندارد و حتی جماعت گذری هر میخانه‌ای هم، بیشتر از خدمه و خانواده آبلونسکی باهم خویشی و نزدیکی دارند. خانم که از اتاقش پا بیرون نگذاشته بود و آقا هم سه‌روز می‌شد که اصلاً در خانه آفتابی نشده بود. بچه‌ها هم ول شده بودند به امان خدا. پرستار انگلیسی بچه‌ها با خانم بزرگ خانه

اصلاً با کلام نمی‌شود و صفش کرد. تو فکر و خیال هم نمی‌گنجد. به نوار باریکی از نور خیره شد که از کنار یکی از پرده‌های اتاق به درون می‌تابید. خیلی بانشاط پاهایش را از کاناپه آویزان کرد و نوک پا دنبال کفشهای راحتی‌ای گشت که همسرش با دست خود از تکه‌های طلایی سوزن‌دوزی کرده و پارسال تولدش بهش هدیه داده بود. بعد هم به عادت نه‌ساله، بدون آن‌که از جایش بلند شود، دستش را به سمت جای همیشگی روب‌دوشامبرش در اتاق خواب دراز کرد و تازه اینجا بود که یکباره یادش آمد چه طور و چرا به جای اتاق خواب در اتاق کارش خوابیده. لبخندش محو شد و چین بر پیشانی‌اش دوید.

با یادآوری ماجرا، آه از نهادش بلند شد: آخ، آخ، آخ! وای! و تمام جزئیات دعوا با همسرش پیش چشمش آمد. دوباره عجز و بیچارگی‌اش و موقعیت ناگزیرش را به یاد آورد و زجر آورتر از همه این‌که خودش هم احساس گناه می‌کرد.

فکر کرد: بله، خوب! من را که نمی‌بخشد، یعنی نمی‌تواند که ببخشد. وحشتناک‌ترش اینه که خودم مقصرم، مقصر منم، ولی گناهی هم ندارم. بدبختی همینه دیگر ... آخ، آخ، وای!

با ناامیدی تمام بدترین لحظات دعوا را به یاد آورد. از همه ناجورتر، همان اولش بود؛ شاد و سرخوش از تئاتر برمی‌گشت و گلایبی درشتی هم دستش گرفته و برای همسرش آورده بود. خانم نه در اتاق پذیرایی بود و نه در اتاق کار. ستیوا همسرش را در اتاق خواب پیدا کرد و آن کاغذ لعنتی هم که

بحثش شده و به دوستش یادداشت فرستاده بود تا جای دیگری برایش پیدا کند. آشپز هم که دیروز سر ناهار قهر کرده و رفته بود و شاگرد آشپز و کالسکه‌چی هم تصفیه‌شان را می‌خواستند. پریروز بود که شاهزاده ستیپان آرکادیچ آبلونسکی (یا چنانی که در محافل اشرافی صدایش می‌زدند: ستیوا) پس از دعوا با منزل مثل همیشه ساعت هشت صبح بیدار شد، ولی خوب، نه در اتاق خوابشان، که در اتاق کارش و روی کاناپه چرمی. به تن فربه و نازپرورده‌اش، انگار که بخواهد باز به خوابی طولانی برود، روی فنرهای کاناپه پیچشی داد، بالش را محکم بغل گرفت و صورتش را بر آن فشرده. یکباره اما از جا جست، روی کاناپه نشست و چشمش را باز کرد.

خوابش را به‌خاطر آورد و با خودش گفت:

— خوب، که این‌طور، ببینم، چی بود اصلاً؟ چی شده بود؟ ها! آلابین بود که تو آلمان ... آره، گمانم تو دارمشتات آلمان بود داشت ناهار می‌داد؛ نه، دارمشتات نه، از شهرهای آمریکا بود. نه بابا، این هم نه، همان دارمشتات بود، ولی تو آمریکا. آلابین جشن گرفته بود و میزهاش هم همه از بلور. میزهای بلوری داشتند آواز می‌خواندند: آواز دلبرکم، نه بابا، این نبود که، از این هم بهتر. تُنگهای کوچکی به شکل پیکره زن هم روی میز بود.

در چشمان ستیوا برقی شاد درخشید و با لبخندی به فکر رفت: آه، چه خوب بود، چه ناز و شیرین. همه‌چی معرکه بود.

پته‌اش را روی آب می‌ریخت، دست خانم بود. دالی، دالی همیشه مشوش و در جنبش که به نظر ستیوا زن ساده‌لوحی می‌آمد، بی‌تکان ایستاده و کاغذ را دستش گرفته بود و با وحشت و خشم و یأس نگاهش می‌کرد. بعد هم یادداشت را نشان داد و پرسید: — ببینم، این چیه؟ ها؟ چیه این؟

ستیوا، چنان‌که در چنین شرایطی پیش می‌آید، بیشتر از جوابی که به سؤال دالی داده بود، در عذاب بود، تا از خود اتفاقی که افتاده.

پس به همان حالی افتاد که اغلب وقتی مچ آدم را حین ارتکاب عملی شرم‌آور می‌گیرند، پیش می‌آید. نتوانست ژست مناسب چنین وضعی را بعد از لورفتن رازش پیش زنش به خود به خود بگیرد. جای آن‌که حاشا کند، عذری بیاورد و یا حتی بی‌اعتنا بماند — که هرکدام خیلی بهتر از کاری بود که کرد — در بی‌ارادگی محض لبخندی بر چهره‌اش نشست؛ همان لبخند مأنوس و مهربان همیشگی‌اش که درست هم به همین علت ابلهانه می‌نمود. ستیوا که به فیزیولوژی هم علاقه داشت، با خودش فکر کرد این لبخند چیزی جز رفلکس مغز^۱ نیست.

نمی‌توانست خودش را به‌خاطر این لبخند ابلهانه ببخشد. دالی

۱. اشاره به رفلکسهای مغز، اثر سیچینوف (۱۹۰۵-۱۸۲۹) است که در ۱۸۶۳ چاپ شد و نویسنده در آن تمام اعمال خودآگاه و ناخودآگاه زندگی را به رفلکس مربوط می‌داند.

با دیدن این لبخند چنانی به خود لرزید، که انگار دارند شکنجه‌اش می‌دهند و درد می‌کشد. از کوره دررفت و آن روی عصبی‌اش بالا زد و عنانش را به دست گرفت. سبیل فحش و فضحیت راه افتاد و تا توانست درشت بار ستیوا کرد و بعد هم از اتاق بیرون زد. از آن لحظه هم دیگر نمی‌خواست چشمش به شوهرش بیفتند.

ستیوا با خودش فکر کرد: همه‌اش تقصیر این لبخند احمقانه و بیجا بود و بانامیدی گفت: چه کنم؟ حالا چی کارش کنم؟... اما جوابی نداشت.